

بیست و چهار سال از آن تاریخ گذشته است ولی گویی که همین دیروز بود. به همراه پسر یکساله و مادر همسرم برای ملاقات به زندان اوین رفتیم تا به دیدارش نائل گردیم. از زمانی که او را دستگیر کردند، تنها دو بار دیدار دست داد که هر یک با دیگری دو هفته فاصله داشت. اما ملاقات دو هفته پیش ما میسر نشد. با اینکه به قول معروف از هفت خوان رستم گذشتیم تا به اطاق ملاقات رسیدیم، اما مامورین سخن از نبودن او در زندان به میان آوردند و این که امکان دیدار نیست. اصرار ما نتیجه ای نداشت و متاسفانه علی رغم اینکه پذیرش حرف آنها بسیار سخت بود و عدم دیدار با همسرم سخت تر ولی چاره ای نبود. وعده دادند منتظر باشید، به شما تلفن می کنیم تا برای ملاقات بیایید. دو هفته دیگر هم گذشت. در این مدت هرگز از منزل بیرون نرفتم به امید اینکه برای ملاقات تماس خواهند گرفت، هر گاه زنگ تلفن به صدا در می آمد مشتاقانه به سوی تلفن می شتافتم شاید از زندان باشد و وفا به وعده ای که داده بودند. متاسفانه هیچ خبری نشد. آن روز بار دیگر با امید بسیار راهی زندان اوین شدیم که شاید بعد از یکماه بی خبری کمی داغ فراق را تسکین دهیم. این بار در همان مراحل اولیه به ما گفتند که امکان ملاقات ندارید. دیگر بار اصرار کردم و جریان را شرح دادم و گفتم دیگر به خانه باز نخواهیم گشت، اگر شده تا شب هم منتظر می مانیم تا همسرم را ملاقات کنیم. ماموری که مسئول ملاقات بود وقتی نابردباری مرا مشاهده کرد شماره تلفنی به من داد و گفت از زندان بیرون بروید و یک ساعت دیگر به من تلفن بزنید تا شاید بتوانم کاری انجام دهم. بار دیگر به قول او اعتماد کردیم و ساعتی را در بیرون زندان به سر بردیم و پس از آن از تلفن عمومی با شماره ای که داده بود تماس گرفتیم، پس از کمی سوال و جواب وقتی از هویت من مطمئن شد، اطلاع داد که همسر عزیز و جوانم را شب قبل از ملاقات اعدام کرده اند، متوجه شدم که این موضوع را در اطاق ملاقات نیز می دانست ولی چون نگران عکس العمل ما در مقابل دیگران در هنگام شنیدن خبر بود ما را از زندان بیرون فرستاد. نمی دانم حال خود را در آن موقعیت چطور توصیف کنم که نه زبان قادر به بیان است و نه قلم توان توصیف دارد. پاهایم توان نگهداری مرا نداشتند. در حالی که به دیوار تلفن عمومی تکیه داده بودم به این فکر می کردم که چطور این خبر را به مادر شوهرم اطلاع دهم. مادری که با امیدی فراوان برای دیدار فرزند آمده بود، اینک می بایستی خبر اعدامش را بشنود.

وقتی برای اطلاع از محل دفن همسرم به بهشت زهرا مراجعه کردیم به ما آدرس محلی معروف به "خاتون آباد" را دادند که آنها "کفرآباد"ش می نامیدند و هر کس را که اعدام می کردند در خاک آن محل پنهانش می نمودند. این محل بعدا به این علت که در جاده خاوران قرار داشت به "گورستان خاوران" نیز معروف شد. به ما شماره قطعه زمینی را دادند و گفتند که همسرم را در آن محل دفن کرده اند اما افسوس که هنگام مراجعه به آن محل ملاحظه کردیم شماره مزبور مربوط به عزیز خانواده دیگری است که مدتها پیش اعدام شده بود.

از این روی، هرگز نفهمیدم همسرم کجا دفن شده است و کدامین قسمت از برهوت خاوران پیکر پاک او را در آغوش خود جای داده است. پیکر بی جان او را ندادند تا او را طبق آداب بهائی شست و شو دهیم و نمازی بر آن بگذاریم و با احترام تام به خاکش بسپاریم.

هرگز ندانستیم چگونه محاکمه اش کردند و چگونه اعدامش نمودند. آرزو داشتم حداقل ساعتش را با حلقه عروسی که همواره به انگشت داشت، می گرفتم تا برای پسر عزیزش که فقط در هنگام از دست دادن پدرش یک سال و چهار ماه داشت به یادگار نگاه می داشتم. آرزو داشتم تا وصیت نامه اش را می گرفتیم تا اگر چه از دیدارش محروم بودیم، لااقل از آخرین خواسته هایش آگاه می شدیم. آرزو داشتم در جلسه محاکمه اش که پشت درهای بسته و بدون حضور وکیل و حداقل حقوقی که به هر انسانی تعلق دارد، انجام شد؛ حضور می داشتم تا بدانم قاضی دادگاه چگونه به داوری نشست و به چه سند و مدرکی استناد کرد و چگونه پزشکی جوان را که جز خدمت به نیازمندان و رفع نیاز هم وطنان آرزویی نداشت و در زندگی کوتاه و گذرای خویش نیز آن را محقق کرد، به اعدام محکوم نمود. آرزو داشتم بدانم که آیا قاضی دادگاه هنگام امضای حکم اعدام لحظه ای به بی گناهی جوانی که در مقابلش نشسته بود اندیشید و آیا لحظه ای به سخنان او گوش فرا داد و یا لحظه ای به چشمان پاک و زلال او نگاهی انداخت یا خیر؟

حال، سالهای فراق یکی بعد از دیگری گذشت؛ اگر چه سخت گذشت، اما به هر حال گذشت. در طول این سالها هر زمان که به گورستان خاوران می رفتم، که محل دفن بسیاری از هم وطنان و قریب پنجاه یا شصت تن از بهائیان اعدام شده است، بر مزار بی نام و نشان دست به دعا برمی داشتم و در دل آرزو می کردم که ای کاش روزی رسد که از محل حقیقی به خاک سپردنش آگاه گردم تا لااقل فرزندش، که اینک جوانی برومند شده، بداند که پدرش، که گناهی جز خدمت به هم نوعان خود نداشت و جان در این راه به رایگان بداد، در کدامین نقطه این گورستان جای گرفته است.

و اکنون چاره ای جز ابراز تاسف ندارم، زیرا بعد از آن همه سالی که بر این جفا گذشته، می شنوم که تمامی آن زمین را صاف کرده اند و با شتاب درختهایی در آن مکان کاشته اند تا اگر کوچکترین نشانه ای هم می توانست وجود داشته باشد، به کلی محو و نابود گردد و هیچ اثری از او و دیگران باقی نماند.

در دل می گریم و اشک حسرت فرو ریزم و سخن "سیمین دانشور" را به عاریت می گیرم که در کتاب "سو و شون" گفت: "گریه نکن خواهرم، در خانه ات درختی خواهد رویید و درخت هایی در شهرت و بسیار درختان در سرزمینت؛ و باد پیغام هر درختی را به درخت دیگر خواهد رساند و درخت ها از باد خواهند پرسید: در راه که می آمدی، سحر را ندیدی؟"